



وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ

هرگز کسانی را که در راه خدا کشته شده اند، مرده مپندار،

بلکه زنده اند که نزد پروردگارشان روزی داده می شوند.

سوره مبارکه آل عمران _ آیه ۱۶۹

سردار شهید قاسم نساج



چهارم مرداد ۱۳۴۲، در تهران چشم به جهان گشود. پدرش حیدر، سیمانکار بود و مادرش، مستوره نام داشت. تا پایان دوره متوسطه در رشته تجربی درس خواند و دیپلم گرفت. از سوی سپاه پاسداران در جبهه حضور یافت. بیست و سوم اسفند ۱۳۶۳، با سمت فرمانده دسته در شرق دجله عراق شهید شد. تاکنون اثری از پیکرش بدست نیامده است.

فرازی از وصیتنامه شهید:

پروردگارا سپاسگزارم از نعمت‌های فراوانی که به این بنده حقیر و ذلیل عطاء فرمودی. عزیزانم الان در برهه‌ای از تاریخ زندگی می‌کنیم که به نظر بنده بعد از زمان رسول الله (ص) یکی از مواقعی است که درهای رحمت را خداوند بر بندگان خود گشوده.

افسوس مردم گر، کور و گنگند البته نه امت حزب‌الله بلکه مردم غافل از خدا بی‌خبر. بعد از ۱۴۰۰ سال اسلام ما به ریخته شدن خون‌های بسیار پاک از جمله امامان معصوم به دست ما رسیده است و رهبری چون، امام عزیزمان روحی فدا داریم.

معنویت بسیار بسیار که باید از همه آن، بهره‌مند شویم این انقلاب باعث شد، ما از خواب غفلت بیدار شده قید و بندهای دنیوی خود را برهانیم و تازه بفهمیم که برای چه آفریده شده‌ایم. عزیزانم این دنیا صحنه امتحان است، گول دنیا را نخورید.

عزیزانم دنباله رو راه شهدا باشید. نگذارید خون این شهدا پایمال شود که خدای نکرده در روز جزا در جلوی، آن‌ها خجل و شرمسار باشید.

بسیج یکی دیگر از الطاف خداوند است که ثمره آن بسیار بسیار مشاهده شده و چه انسان‌هایی به چه شکل آمده‌اند و با خواست خدا چگونه شده‌اند و چگونه رفته‌اند و شهید شده‌اند. بسیج کانونی برای پیشرفت انسان‌ها است محفلی برای شناساندن اسلام واقعی بر انسان‌هایی که از اسلام بی‌خبرند. بسیج مدرسه عشق است. آن هم چه عشقی، عشق به الله...



سردار شهید اکبر بدیع عارض

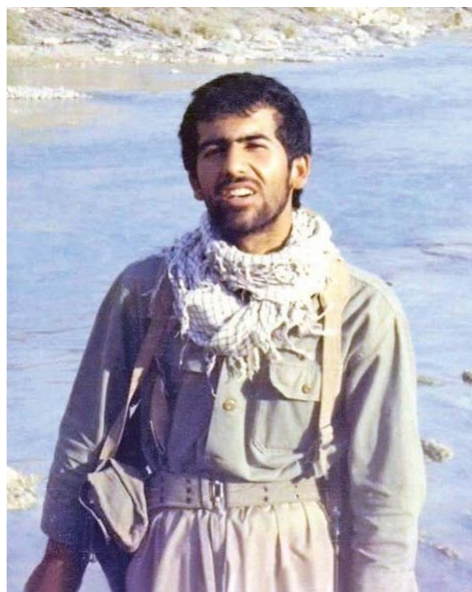
شهید اکبر بدیع عارض در تاریخ ۲۰ خرداد ۱۳۴۴ در تهران چشم به جهان گشود. پدرش محمد، کارگر بود و مادرش، معصومه نام داشت. تا سوم متوسطه درس خواند. به عنوان بسیجی در جبهه حضور یافت. دوازدهم اسفند ۱۳۶۵، در عملیات کربلای ۵، منطقه شلمچه و در پاسگاه زید عراق بر اثر اصابت ترکش به سر شهید شد. مزار او در بهشت زهرای زادگاهش واقع است. برادر بزرگترش منوچهر نیز در بهمن سال ۱۳۶۴ در عملیات والفجر هشت به شهادت رسید.

فرازی از وصیتنامه شهید:

بسمه تعالی

حضور محترم خانواده عزیزم (سلام علیکم) از خود که چیزی ندارم به ارث به جا بگذارم جز مقداری بدهکاری. من به غیر از این ورقه چیز دیگری از خود باقی نگذاشته‌ام. امیدوارم که مرا ببخشید و از تمامی دوستان و آشنایان برایم حلالیت بگیرید. مخصوصاً شما پدر و مادر و خواهران و برادران عزیزم مرا ببخشید که برایتان فرزند و برادر خوبی نبودم، از دور صورت و دست همه شما را می‌بوسم و امیدوارم که مرا حلال کنید.

سردار شهید احمد رضا احدی



شاگرد اول دانشگاه بود و می‌خواست پزشک شود، اما دفاع از وطن را به نام و عنوان ترجیح داد؛ سرباز کوچکی که عشق را در «رمضان» مزه‌مزه کرد و همه دغدغه‌اش این بود:

«فقط نگذارید حرف امام زمین بماند، همین.»

آبان سال ۱۳۴۵ احمد رضا در خانواده‌ای سنتی در ملایر به دنیا آمد. پدرش ارتشی بود و همین باعث شده بود که احمد رضا از همان کودکی مهاجرت از این شهر به آن شهر را تجربه کند. شش ساله بود که وارد دبستان شد و از همان ابتدا مشخص شد که او آینده درخشانی در تحصیل می‌تواند داشته باشد.

باهوش بود و درس‌خوان و از همین رو همه دوران تحصیل را از ابتدا تا زمانی که می‌خواست دیپلم بگیرد با معدل ۲۰ و ۱۹ گذراند و همیشه کرسی اول کلاس مختص او بود.

با شروع جنگ، پس از سالها به ملایر بازگشتند و احمد رضا برای ادامه تحصیل در مقطع متوسطه به دبیرستان دکتر شریعتی ملایر رفت و در رشته تجربی ادامه تحصیل داد و امیدی شد برای آینده پزشکی این مملکت.

اما احمد رضا که به همه اتفاقات اطراف خود با تیزبینی و فراست نظاره می‌کرد همزمان با رشد جسمی و روحی سعی در تقویت ایمانش داشت و در مسائل اجتماعی و سیاسی کشور هم مطالعه و تحقیق می‌کرد و با اینکه هنوز نوجوانی بیش نبود و در کلاس دوم دبیرستان مشغول به تحصیل، بر خود تکلیف دید که به یادگیری فنون نظامی بپردازد و به صفوف دفاع از کشورش بپیوندد و به این ترتیب بود که او برای اولین بار خود را در عملیات رمضان (۱) محک زد و مجروح شد و چند تن از دوستانش مانند محمد روستایی را از دست داد. این حضور آغازی بود برای شرکت‌های پی در پی در عملیات‌های مختلف و مجروح و زخمی شدن‌های مکرر.

با اینکه از سال ۶۱ پای احمد رضا به جبهه باز شد اما در تحصیل چنان سختکوش بود که وقتی از جبهه برای دادن امتحان‌های نهایی‌اش در جلسات امتحانی شرکت کرد، دانش آموز ممتاز شد. زمانه کنکور که فرا رسید او هم مانند بسیاری از دوستانش با علاقه بسیار در آزمون شرکت کرد و با هوش بالایش موفق به کسب رتبه ۶۲ کشوری و رتبه اول سهمیه رزمندگان در کنکور پزشکی و حضور در دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی شد.

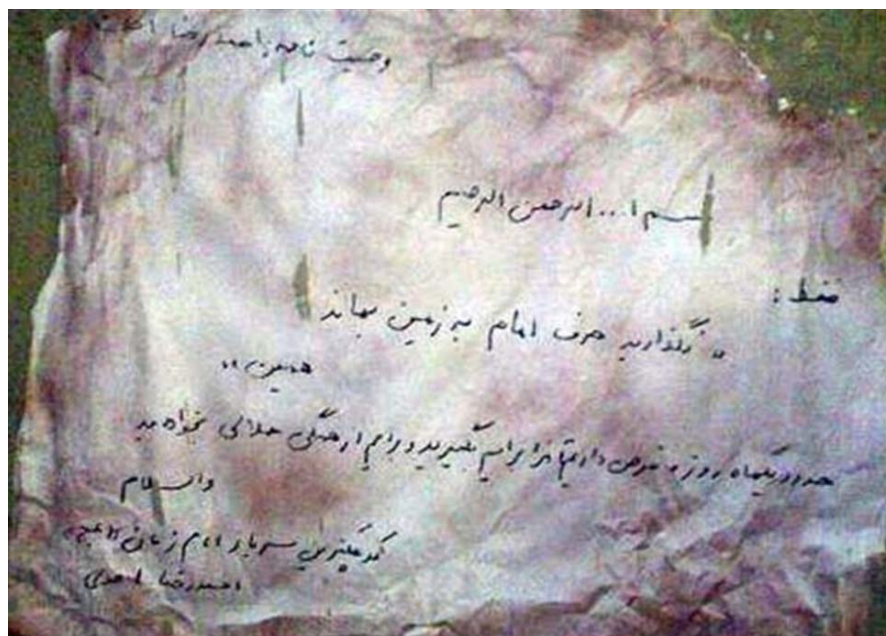
احمد رضا همزمان با رشد جسمی اش در عرفان و شناخت خود و خدا روز به روز بیشتر رشد می کرد و مصداق همان هایی بود که به قول روح الله کبیر ره صدساله را در جبهه ها یک شبه طی کردند و دستنوشته های عارفانه ای که بعضی وقت ها با اصطلاحات ریاضی نیز آمیخته شده است از خود به جای گذاشته که بعدها با عنوان «حرمان هور» به چاپ رسید.

احمد رضا از بچه های فعال جبهه بود و برای پیشبرد اهداف هر کاری که در توانش بود انجام می داد و بچه ها را هم در کارهایشان یاری می کرد. گاهی اوقات او ساعت ها در میان سنگرهای دشمن بود بی آنکه دشمن بویی از آن ببرد.

سرانجام بارها مجروح شدن و حضور چهارساله و مدام او در جبهه حق علیه باطل در شب دوازدهم اسفند ماه سال ۶۵ در هنگامه عملیات کربلای پنج به همراه چند تن از دوستانش به شهادت رسید و پیکرش ۱۵ روزی را مهمان خاک خون آلود جبهه ها بود تا به گلزار شهدای ملایر بازگشت.

فرازی از وصیتنامه شهید:

شهید احمد رضا احدی امام (ره) را از ژرفای جان دوست داشت تا بدان حد که وصیت نامه خود را با کوتاه ترین عبارت و در یک جمله به تحقق خواسته ها و سخنان رهبر و مقتدایش مزین کرد: « فقط نگذارید حرف امام به زمین بماند. همین »



از او مجموعه ای دستنویس که در مجموعه « حرمان هور » به چاپ رسیده است، به جای مانده است. کتاب «حرمان هور» شامل بخشی از یادداشت ها، دلنوشته های زیبا و اثرگذار، مناجات با خدا یا بی‌قراری و آشفتگی احمدرضا پس از شهادت دوستانش است.

... دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم. من محتاج نیست‌شدنم. من محتاج توام خدایا!

بگو ببارد باران که کویر شوره‌زار قلبم سال‌هاست که سترون مانده. من دیگر طاقت دوری از باران را ندارم.

خدایا! دیگر طاقت ماندن ندارم. بگذار این خشک‌زار وجودم، این مرده‌قلب من، دیگر نباشد. بگذار این دیدگان دیگر نبینند، بس است هر چه دیده‌اند! ...

دست‌نوشته دانشجوی شهید احمدرضا احدی رتبه یک پزشکی کنکور سال ۱۳۶۴

بسم رب الشهداء و الصدیقین

چه کسی می‌داند جنگ چیست؟

چه کسی می‌داند فرود یک خمپاره، قلب چند نفر را می‌درد؟

چه کسی می‌داند جنگ یعنی سوختن، یعنی آتش، یعنی گریز به هر جا، به هر جا که اینجا نباشد، یعنی اضطراب که کودکم کجاست؟ جوانم چه می‌کند؟ دخترم چه شد؟ به راستی ما کجای این سوال ها و جواب ها قرار گرفته ایم؟

کدام دختر دانشجویی که حتی حوصله ندارد عکس‌های جنگ را ببیند و اخبار آن را بشنود. از قصه دختران معصوم سوسنگرد با خبر است؟ آن مظاهر شرم و حیا را چه کسی یاد می‌کند که بی‌شرمان دامنشان را آلوده کردند و زنده زنده به رسم اجدادشان به گور سپردند.

کدام پسر دانشجویی می‌داند هویزه کجاست؟ چه کسی در هویزه جنگیده؟ کشته شده و در آنجا دفن گردیده؟

چه کسی است که معنی این جمله را درک کند:

نبرد تن و تانک؟! اصلا چه کسی می‌داند تانک چیست؟ چگونه سر ۱۲۰ دانشجوی مبارز و مظلوم زیر شنی‌های تانک له می‌شود؟

آیا می‌توانید این مسئله را حل کنید؟ گلوله ای از لوله دوشکا با سرعت اولیه خود از فاصله هزار متری شلیک می‌شود و در مبدا به حلقومی اصابت نموده و آن را سوراخ کرده و گذر می‌کند، حالا معلوم نمایید سر کجا افتاده است؟

کدام گریبان پاره می‌شود؟ کدام کودک در انزوار و خلوت اشک می‌ریزد؟ و کدام کدام ...؟ توانستید؟ اگر نمی‌توانید، این مسئله را با کمی دقت بیشتر حل کنید: هواپیمایی با یک و نیم برابر سرعت

صوت از ارتفاع ۱۰ متری سطح زمین، ماشین لندکروزی را که با سرعت در جاده مهران - دهلران حرکت می‌نماید، مورد اصابت موشک قرار می‌دهد، اگر از مقاومت هوا صرف نظر شود. معلوم کنید کدام تن می‌سوزد؟ کدام سر می‌پرد؟ چگونه باید اجساد را از درون این آهن پاره له شده بیرون کشید؟ چگونه باید آنها را غسل داد؟

چگونه بخندیم و نگاه آن عزیزان را فراموش کنیم؟ چگونه می‌توانیم در شهرمان بمانیم و فقط درس بخوانیم. چگونه می‌توانیم درها را به روی خود ببندیم و چون موش در انبار کلمات کهنه کتاب لانه بگیریم؟ کدام مسئله را حل می‌کنی؟ برای کدام امتحان درس می‌خوانی؟ به چه امید نفس می‌کشی؟ کیف و کلاسورت را از چه پر می‌کنی؟ از خیال، از کتاب، از لقب شاخ دکتر یا از آدامسی که هر روز مادرت در کیفیت می‌گذارد؟

کدام اضطراب جانت را می‌خورد؟ دیر رسیدن به اتوبوس، دیر رسیدن سر کلاس، نمره گرفتن؟ دلت را به چه چیز بسته‌ای؟ به مدرک، به ماشین، به قبول شدن در حوزه فوق دکترا؟ صفایی ندارد ارسطو شدن. خوشا پر کشیدن، پرستو شدن.

آی پسرک دانشجو، به تو چه مربوط است که خانواده‌ای در همسایگی تو داغدار شده است؟ جوانی به خاک افتاده است؟

آی دخترک دانشجو، به تو چه مربوط است که دختران سوسنگرد را به اشک نشانده‌اند؟ و آنان را زنده به گور کردند؟ هیچ می‌دانستی؟ حتما نه ...!

هیچ آیا آنجا که کارون و دجله و فرات بهم گره می‌خورد، به دنبال آب گشته‌ای تا اندکی زبان خشکیده کودکی را تر کنی و آنگاه که قطره‌ای نم یافتی؟ با امیدهای فراوان به بالین آن کودک رفتی تا سیرابش کنی؟

اما دیدی که کودک دیگر آب نمی‌خورد!! اما تو اگر قاسم نیستی، اگر علی اکبر نیستی، اگر جعفر و عبدالله نیستی، لااقل حرمله مباحث! که خدا هدیه حسین را پذیرفت و خون علی اکبر و علی اصغر را به زمین پس نداد. من نمی‌دانم که فردای قیامت این خون با حرمله چه خواهد کرد... پس بیاید حرمله مباحثیم.»

شهیده دکتر شیرین روحانی راد



دکتر شیرین روحانی راد متولد ۴ آبان ۱۳۴۶ در شهرستان پاکدشت است که با عنوان پزشک عمومی در بیمارستان شهدای پاکدشت مشغول به خدمت بود. وی از ابتدای شیوع ویروس کرونا در خط مقدم مقابله با این بیماری در اورژانس این بیمارستان قرار داشته است.

این شهیده پس از ابتلا به بیماری کرونا ابتدا در بیمارستان شهدای پاکدشت بستری شد و پس از آن به دلیل وخیم‌تر شدن بیماری به بیمارستان مسیح دانشوری منتقل و سرانجام در ۲۸ اسفند ۱۳۹۸ به جمع شهدای مدافع سلامت پیوستند. از ویژگی‌های بارز این شهیده والامقام می‌توان به سخت کوشی و ایثارگری، کمک به محرومان و مراقبت از افراد بی بضاعت، خانواده محور بودن، حمایت و محبت ویژه به پدر و مادر در خانواده و حتی در بیمارستان محل خدمت اشاره کرد.

نکته قابل تأمل این است که این شهیده راه سلامت، مردم دار و پیشگام در فعالیت‌های خیریه اجتماعی، هیچ زمانی بیمارستان را در ایام کرونا ترک نکرد و حتی در ایام غیرشیفت، با وجود حال و نامساعدش سرم در دست به ویزیت بیماران و سرکشی به بخش‌های بیمارستان می‌پرداخت.



او حین ویزیت بیماران، سرم به دست داشت و این تصویر در شبکه‌های جهانی دست‌به‌دست شد. سرسختی‌اش را از پدر به ارث برده بود. از همان کودکی معتقد بود آنچه را که بتوان با سخت کوشی به دست آورد حتماً به دست می‌آید.

این را در کنکور پزشکی ثابت کرده بود چندین سال پشت کنکور ماند، چون گفته بود فقط و فقط دانشگاه شهید بهشتی و آن هم رشته پزشکی. حتی رشته پزشکی شهرستان قبول می شد؛ اما می گفت: «من نباید از خانواده ام دور شوم.»

خواهر دکتر شیرین انگیزه پزشک شدن شیرین را اینگونه بیان می کند: «وقتی شیرین ۵ ساله بود از شهر میناب آمدیم به پاکدشت. پدرم کارمند وزارت کشور بود چند سالی به شهر میناب منتقل شده بود و حالا تابستان بود و ما آمده بودیم پاکدشت و با بچه های قد و نیم قد فامیل کنار مسیل بزرگ سیمانی آب بازی می کردیم. ارتفاع دیواره مسیل که کم آب شده بود حدود سه متری می شد. ناگهان یکی از بچه ها شیرین را به داخل مسیل پرتاب کرد. لب و دهان و زبان شیرین پاره و دندان هایش خورد شد. هیچ بیمارستانی او را پذیرش نمی کرد. با هزار بدبختی و خواهش یکی از پزشکان قبول کرد که او را ببیند. زبان و لب و دهان شیرین را آن روز به سختی بخیه کردند. چند ماهی به سختی غذا می خورد و در همان عالم کودکی و در خیال خود همیشه از پزشکی که او را مداوا کرده بود تشکر می کرد. این اولین جرعه عشق او به پزشکی بود. دیپلم که گرفتیم با هم معلم شدیم؛ اما او خودش را برای پزشکی آماده می کرد. و بالاخره قبول شد. سرسختی او از همان دوران زبانزد بود.

یکی از افراد معتمد پاکدشت که واسطه بین نیازمندان و خیران است می گوید: «خانم دکتر به من سپرده بود اگر نیازمندی بیمار شد و هزینه درمان نداشت حتماً به او معرفی کنم. من هم به خیال اینکه خانم دکتر فقط حق ویزیت از آن ها نمی گیرد تعداد زیادی از بیمارانی که مستحق بودند را به خانم دکتر معرفی می کردم؛ اما حالا که خبر شهادت دکتر در شهر پیچیده، همان نیازمندانی که به او معرفی کردم با من تماس می گیرند و می گویند: «خانم دکتر هزینه دارو، آزمایشگاه و تمام روند درمان را حساب می کرد و دست آخر هم به برخی از آن ها پول توجیبی می داد. من هم از این خدمات خانم دکتر بی خبر بودم. بعد از شهادتشان خیلی از فعالیت های خیریه ایشان برملا شده است.»

موسوی از دبیران کارآزموده پاکدشت می گوید: «خانم دکتر هر هفته مبلغی را به حساب من واریز می کرد و سفارش کرد حواسمان باشد دانش آموز سر کلاس گرسنه نباشد و برای آنها غذا یا میان وعده ای بخریم که سوءتغذیه نگیرند. خانم دکتر نسبت به سربازها و معلم ها حساسیت زیادی داشت. از سربازها ویزیت نمی گرفت و مثل قدیم ها که سربازها را خیلی بیشتر گرامی می داشتند به آن ها دلگرمی می داد و به آن ها گوشزد می کرد که سرباز وطن باید مراقب جسم و جانش باشد.»

خوب که نگاه می کنیم همه افرادی که در کنار او بودند واسطه ای برای خیر رساندن بودند، بدون اینکه از کار یکدیگر مطلع باشند.